

از تو می‌گیریم

مهسا آرامش

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه	: آرامش، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: از تو می‌گریزم / مهسا آرامش.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۹ ص.
شابک	: 978 - 964 - 7543 - 93 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ الف ۴۲۳۶ ر / PIR۷۹۲۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۳ / ۶۲ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۹۸۵۸۸

چه گریزیست ز من
 چه شتایست به راه
 به چه خواهی بردن در شب این همه تاریک پناه
 فروغ

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

از تو می‌گریزم
 مهسا آرامش

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 93 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

فصل اول

شب بود و تاریکی شب شهر را تسخیر کرده بود. ضربه‌های قطره‌های باران روی شیشه‌ها هر لحظه تندتر می‌شد. قطره‌های باران به شیشه‌ها می‌خوردند ولی آرام پایین می‌آمدند. گویی تسلیم نگاه زیبای دختری می‌شدند که پشت پنجره ایستاده بود. صمیم، آرام و دوست داشتنی از پشت شیشه‌ها به باران نگاه می‌کرد. باران را دوست داشت... پشت پنجره‌ها می‌ایستاد و به زمزمه‌های عاشقانه آسمان با زمین گوش می‌کرد. تصویر صمیم روی شیشه‌ها تابلویی فریبنده ساخته بود: چشم‌های آیش با رگه‌های ظریفی از کهربایی در سیاهی شیشه‌ها می‌درخشیدند. چشم‌هایش مانند آسمانی پاک بود که رگه‌هایی از غروبی زود هنگام به آن زده است. چشم‌هایش که پر غرور و آرام در زیر سایه انبوه مژه‌ها می‌درخشیدند، گویی آینه‌ای از غروب غمگین سرنوشتش بودند. صمیم اما هیچ از سرنوشت و بازی‌های بزرگ آن نمی‌دانست. معصوم و ساده دل، در انتظار آینده و رؤیاهای شیرینش بود... موهای قهوه‌ای و نرمش را از روی گردن سفید و خوش فرمش عقب زد. موها روی بازوهایش تاب خوردند و نزدیک کمرِ ظریف و نرمش آرام گرفتند. پوستش به حدی لطیف و شفاف بود که می‌توانست تالولوی قطره‌های باران را روی صورتش ببیند. چشم‌های روشن و خوش حالتش با موهای قهوه‌ای و

خودش گفت «بزرگ شدی صمیم! و تو مهمونی‌های فردا و تو خیلی از مهمونی‌های دیگه، از همه خوشگل‌تر تو خواهی بود!» صمیم یک لحظه متوجه نگاه نسیم شد با لبخند ملیحی آرام پلک زد و گفت «چی؟ اولین باره منو می‌بینی نسیم؟» «آگه تو مهمونی از کسی خوشت اومد مثل الان یه بار با اون مژه‌های محملی‌ات نگاهش کن و پلک بزن، باشه؟» صمیم خندید «نسیم! به چه چیزهایی فکر می‌کنی!» نسیم دوباره نگاه دقیقی به لباس انداخت «صمیم برای مهمونی هیجان نداری؟» «نه چه هیجانی، تا آخر عمرمون می‌خواد همین طوری بگذره دیگه» نسیم دست به کمر ابرویی بالا داد «از کجا معلوم؟ پیشگوی بزرگ!» صمیم به شیشه‌ها نگاه کرد، هنوز بارون می‌اومد «معلومه دیگه ما داریم گذشته مادرهامون رو تکرار می‌کنیم. مهمونی‌های رسمی و پر زرق و برق، آدم‌های با نزاکت و خوش‌پوش و محترم و با لبخندها و تعارف‌های دروغی، ازدواج با یکی از همون‌ها و زندگی کردن بین اون‌ها... مگه چیز دیگه ایه؟» و باز رگ شوخیش گرفت «فکر کن چه قدر زندگیه بقیه جذابه! ازدواج‌های اجباری، زندگی کنار کسی که دوستش نداری و حتی ازش وحشت داری، با شوهر کتک کاری کردن و داد و بیداد، حق‌های بلند تو شب‌های تاریک، نفرین‌ها و نفرت‌ها... زندگی ما خیلی بی‌مزه است مگه نه نسیم؟» نسیم قهقهه می‌زد «دیوونه!» صمیم گفت «جدی فکر کن نسیم تو تا حالا با تمام وجودت داد زدی؟ صدات رو، روی کسی بلند کردی؟» «خب نه، که چی؟ به قول مامان یه خانم متشخص که داد نمی‌زنه! همه چیز رو می‌شه با حرف زدن حل کرد» «همین دیگه، زندگی ما آنقدر استاندارد و شسته رفته است که نمی‌شه توش یه دل سیر جیغ کشید...» با صدای خنده‌های آن دو مادر نسیم در را باز کرد «چه خبر تونه؟ صدای خنده تون تا سالن می‌آد، عزیزم یه کم یواش‌تر!» صمیم آه کشید «دیدی؟ گریه بلند که

پیشانی صاف و کشیده غرور خاصی به چهره‌اش می‌داد. ولی پشت آن همه غرور معصومیت عجیبی در چهره‌اش نهفته بود. مخصوصاً وقتی با لب‌های صورتی و معصومش لبخند می‌زد... صمیم زانوهایش را بغل کرده بود و قطره‌های باران را روی شیشه‌ها نگاه می‌کرد. نسیم در زد و با لبخند وارد شد. صمیم برگشت «کی اومدین؟» «نیم ساعتی می‌شه، تنها نشستیم چی کار؟» «با فرشید اومدی؟» «آره، بله دیگه منم به اندازه تو خوشگل بودم می‌شستم تو شیشه‌ها به خودم نگاه می‌کردم» صمیم خندید «بارون رو نگاه می‌کنم نسیم» نسیم همیشه از اینکه به اندازه صمیم زیبا و جذاب نبود رنج می‌کشید. هر چند که ازدواج‌اش با فرشید موفق بود و زندگی زناشویی خوبی داشت اما همیشه منتظر بود، شاید بیشتر از خود صمیم منتظر بود تا همسر آینده صمیم را ببیند. نسیم دل‌نگران این بود که زیبایی صمیم چه امتیازهایی برای ازدواج به او خواهد داد. همسر صمیم بیش از حد به او محبت خواهد کرد؟ یا موقعیت خیلی بهتری خواهد داشت؟ در درون نسیم همه این‌ها با آرزوهای خوب خواهر بزرگ‌تری برای دیدن آینده خواهر کوچک‌ترش همراه بود. نسیم به حریرلباس شب صمیم که از درِ کمده دیواری آویزان بود دست کشید «چه قشنگ! بپوش ببینمش» «اوف، نسیم ولش کن، لباس دیگه» نسیم اولین مهمانی‌های رسمی را که همراه پدر مادرش رفته بود به یاد می‌آورد. چه هیجانی داشت! صمیم آن وقت‌ها کوچک بود، در خانه می‌ماند و فردا صبح سر میز صبحانه کودکانه می‌پرسید «نسیم از همه خوشگل‌تر کی بود؟» نسیم از این سؤال خوشش نمی‌آمد. اخم می‌کرد و می‌گفت «نمی‌دونم صمیم، دقت نکردم» نسیم به چهره صمیم نگاه کرد. صمیم سرش را پائین گرفته بود و با کرک‌های رو تختیش بازی می‌کرد. ابروهای کشیده‌اش با آن بینی قلمی و خوش حالت نسیم را به یاد نقاشی‌هایی از فرشته‌ها می‌انداخت. با

هیچی، خنده بلند هم قدغنه» مادر صمیم با جدیت گفت «یه خانوم محترم که با صدای بلند نمی‌خنده» تمام زندگی مادر صمیم صرف این شده بود که مثل «یک خانم محترم» زندگی کند. البته به نظر او برای محترم بودن باید «پول دار» می‌بود. هر چند که خودش در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا نیامده بود اما پدر صمیم هم بر همین اساس انتخاب شده بود: مرد با نزاکتی که آنقدر پول و پرستیژ داشته باشد که بتوان در مهمانی‌های رسمی دست انداخت زیر بازوانش و به دیگران لبخندهای فخر فروشانه زد... ذاتاً زنی عصبی بود اما از آنجایی که یک خانم محترم نباید عصبی رفتار کند، سعی می‌کرد با ملایمت و آرامش صحبت کند... هر چند که نگاهی به چشم‌های ریز و بی‌قرارش درونیات واقعی او را به خوبی نشان می‌داد. مخصوصاً وقتی که مرتب به صمیم گوشزد می‌کرد که معتقد است صمیم هم مثل نسیم باید با یک خانواده اصل و نصب دار و متشخص ازدواج کند. صمیم لبخند می‌زد «منظورتون از متشخص پولدار بود دیگه، نه؟» معمولاً در چنین مواقعی صدای مادر صمیم به گوش می‌رسید «چند بار گفتم که یه خانم محترم آنقدر نیش دار حرف نمی‌زنه و حاضر جوابی نمی‌کنه صمیم؟»

صمیم لباس حریر آبی به تن روبه‌روی میز توالست ایستاده بود. نسیم دستش را روی چهارچوب در گذاشته بود و نگاهش می‌کرد «وای چه خانم خوشگلی! با یه خورجین قلب عاشق می‌خوای برگردی خونه دیگه؟» صمیم به آینه نگاه کرد. رژ ملایمی به لب‌هایش زد و گوشواره‌های باریک و پرنگینش را مرتب کرد. دستی به موهای لطیفش کشید و همین طور که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت «وای نسیم من به این کفش‌های پاشنه بلند عادت ندارم، زمین نخورم؟» نسیم خندید «یه کم تو

خونه تمرین کن، آبروریزی نکنی!» خدمتکار در زد و وارد شد «پدر و مادرتون پائین منتظر هستن، تشریف نمی‌آرین؟»

با ورود خانواده مهرزاده به مهمانی سرهای زیادی به سمت ورودی سالن چرخیدند. خانم و آقای مهرزاده با افتخار بازوی دختر زیبایشان را گرفته بودند و به آرامی به مهمان‌ها سلام می‌کردند. صمیم سعی می‌کرد علیرغم کفش‌های پاشنه بلندش که کمی هم پای راستش را می‌زد لبخند بزند. به مردهایی که با نزاکت کمی خم می‌شدن و می‌پرسیدن «دختر کوچک‌تان هستند آقای مهرزاده؟» به زن‌های پا به سن گذاشته‌ای که سر تا پا براندازش می‌کردند، به دخترهای هم سن و سالش که زیر لبی چیزی به هم می‌گفتند و سر بر می‌گرداندند. به مردان جوانی که یک لحظه دنباله حرف شان را فراموش می‌کردند... به مهمان‌ها لبخند زد و چند کلمه‌ای با آشناها رد و بدل کرد، حریر پیراهن دنباله‌دارش را در دست گرفت و خواست کمی در گوشه سالن استراحت کند. با صدای زنگ موبایل، صمیم با کلافه‌گی موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و موبایل را از کیف کوچک سنگین از پولک‌ها در آورد. با دیدن اسم هومن آه بلندی کشید. «الو؟! سلام صمیم خوبی؟» «ممنون هومن، ببین هومن من الان تو مهمونی هستم، بابام ناراحت می‌شه، من بعداً تماس می‌گیرم؟» «باشه، مزاحمت نمی‌شم. فقط صمیم امیدوارم رعایت پوشیده‌گی لباست رو کرده باشی» «بله؟» «منظورم این بود که امیدوارم بهت خوش بگذره» این رفتارها هومن را در نظر صمیم بی‌ارزش می‌کرد. هم دخالت‌های بی‌جایش و هم اینکه جرأت نداشت روی حرفش بایستد. هومن دل خوشی از این مهمانی‌ها نداشت و معمولاً به هر شکل ممکن اشکال‌تراشی می‌کرد. شاید به این دلیل که صمیم با هومن هم در یکی از

همین مهمانی‌ها آشنا شده بود. زیبایی صمیم و مردان خوش‌پوش و جذاب در این مهمانی‌ها که گاه هومن خود را در حد رقابت با آن‌ها نمی‌دید اضطرابش را بیشتر می‌کرد. هومن با تمام وجود می‌خواست صمیم را برای خود نگه دارد. با گل‌ها و هدیه‌ها و اصرارهای خسته کننده‌ای که گاهی باعث می‌شد صمیم تسلیم بشود و قرار ملاقاتی بگذارد. هومن در حدی که ممکن بود و تا وقتی صمیم عصبی نشده بود، صمیم را محدود می‌کرد. برای صمیم اما همه این‌ها خسته کننده و بی‌دلیل بود. چرا آن گل‌های زیبا، هدیه‌هایی که با نهایت سلیقه و حساسیت انتخاب می‌شدند، حرف‌های عاشقانه و اصرارهای هومن را نمی‌خواست؟ صمیم این را نمی‌دانست. این رابطه برای صمیم هیچ هیجانی نداشت. هیجان! این تنها چیزی بود که صمیم در زندگی پر زرق و برقش کم داشت. صمیم با بی‌تفاوتی از روی نگاه‌های پر تحسین مردها و نگاه‌های پر حسادت خانم‌ها می‌گذشت و گاهی چند کلمه‌ای با کسی رد و بدل می‌کرد بعد با نزاکت مثل "یک خانم محترم" عذر می‌خواست و دور می‌شد... به نظرش مردهایی که آنقدر با هیجان سعی می‌کردند توجه او را جلب کنند موجودات حقیری بودند که مثل یک دلکچ رفتار می‌کردند.

پدر مثل همیشه چند نفر از کارخانه دارها را دور خودش جمع کرده بود و مشغول صحبت در مورد مسائل کاری بود. مادر در جمعی نزدیک پدر مشغول صحبت بود. حتی از آن فاصله دور و با نگاهی به چهره مادرش، صمیم می‌توانست تشخیص بدهد که موضوع بحث مثل همیشه جواهرات و چشم و هم چشمی‌هایی از این دست است... چشم‌های مادر فقط در یک حالت این طور برق می‌زد.

با باز شدن یکی از پنجره‌ها نسیم خنکی در سالن پیچید و حریر آبی از شانه صمیم سر خورد و تا نزدیک کفش‌های مردانه سیاه رنگی رفت.

صمیم با کلافه‌گی برگشت و به مرد درشت هیكل و خوش‌پوش نگاه کرد و منتظر ماند تا مرد با لبخندی خم شود و حریرش را برایش بیاورد. مرد لبخند زد اما فقط لبخند زد، کمی پاهایش را جا به جا کرد و لیوان نوشیدنی به دست به صحبت با مرد میانسال متشخصی که کنارش بود ادامه داد.

صمیم نمی‌خواست درست جلوی پای مرد مغرور بی‌ادب خم شود و حریرش را بردارد. از طرفی نگران نگاه‌های دیگران بود. احساس می‌کرد همه دارند به او نگاه می‌کنند. دستپاچه شده بود، به نظرش دکلته لباسش خیلی باز بود... کاش مادر به کمکش می‌آمد ولی چنان مشغول صحبت بود که حتی صمیم را نمی‌دید. صمیم بالاخره لبخند مغرور مرد خوش‌پوش را تاب نیاورد و با عصبانیت برگشت تا بقیه مهمانی را بدون حریرش سر کند. ته دلش گفت: «گنده بی‌ادب!»

صمیم معذب از لباسش پشت به بقیه مهمان‌ها خودش را به تماشای آتش شومینه مشغول کرده بود که گنده بی‌ادب حریر به دست به او نزدیک شد و با خنده پرسید «لازمش ندارید؟» نگاهی به لباس صمیم انداخت، پوست لطیف و نازک صمیم گویی گلبرگ خوش‌رنگی بود که روی بدنش کشیده شده بود و هر لحظه ممکن بود از نازکی پاره شود... مرد خوش‌پوش با حالتی جدی گفت «حداقل از نگاه‌های دیگران باید متوجه می‌شدید که حریر تون افتاده، متوجه نشدید؟» صمیم یک لحظه شوکه شد، وقتی هومن جرأت نمی‌کرد در مورد پوشیدگی لباسش سفارش کند، این غریبه گستاخ چه طور به خودش جرأت داده بود با این لحن جدی به او گوشزد بدهد؟ صمیم با عصبانیت حریر را از دست مرد گرفت و آن را به روی سینه‌اش انداخت و گفت «خنده داره که باید اینو بهتون یادآوری کنم ولی به شما ربطی نداره آقا، من حتی شمارو